

بِسْمِ رَبِّعِ خَالِقِ

درباره‌ی اُلی

سید امیر سادات موسوی

من می نویسم: "درباره‌ی اُلی".

شما بخوانید: "کین عروسی ست که در عقدِ بسی داماد است".

مادرم، حال و روزِ اُلی را پرسید. آن طرفِ کره‌ی زمین، پشتِ خطِ منتظر بود تا چیزی درباره‌ی اُلی بگویم. اما من چه چیزی باید درباره‌ی اُلی می گفتم؟! خیلی ناراحت بودم. یعنی بقیه درباره‌ی اُلی چه فکری خواهند کرد؟! "گریه اجازه‌ی حرف زدن نمی داد. مادرم پشتِ خطِ منتظر بود.

اُلی را اولین بار شاید ۵، ۶ سالِ پیش در یک اتوبوس دیدم. اما آشناییِ من با او احتمالاً به ۴ سالِ پیش بر می گردد. خیلی از بچه‌هایِ مدرسه‌ی ما تویِ فکرِ اُلی بودند، من هم شدم یکی از آنها. اُلی خیلی با کلاس به نظر می رسید. اُلی "برقِ شریف" می خواند. آن روزها ما درس و مدرسه و تمامِ زندگیِ مان را ول کرده بودیم و افتاده بودیم دنبالِ اُلی. اُلی آن روزها خیلی به ما رویِ خوش نشان می داد. بهتر است بگویم، خیال می کردیم رویِ خوش نشان می دهد. بعد ها بود که تازه فهمیدم چقدر بی معرفت است. اما ۳، ۴ سالِ پیش، تمامِ زندگیِ من اُلی بود. اُلی حالِ خیلی‌ها را گرفت، همان روزها دستِ رد به سینه‌ی خیلی‌ها زد. اما آن روزها من هنوز، جوابِ سربالایی از او نشنیده بودم. تابستانِ دو سالِ پیش به عشقِ اُلی، راهیِ "تهران" شدم. اواسطِ همان سال بود که اُلی، من و عده‌ای دیگر را به یک مهمانی دعوت کرد و آنجا با اکثرِ ما ها خیلی بد صحبت کرد. موقعِ برگشت از همان مهمانی بود، که در اتوبوس داشتم با بغل دستی ام-که بد جور از اُلی دلگیر بود- صحبت می کردم، که ناگهان دیدم، اشک درونِ چشم‌هایِ او جمع شده است. حال و روزِ این بیچاره‌ها را به زور می توانستم بفهمم، اما حالا خوب می فهمم که قصه چه بود! تصورش را بکنید. درست همان موقعی که چشم‌هایِ منتظرِ تان به دربِ اتاقِ عمل دوخته شده است، "آقای دکتر" با عجله بیرون می آید و در حالی که دارد دکمه‌هایِ روپوشش را باز می کند، بعد از آن که از چند قدمی شما رد می شود. یک لحظه می ایستد و می گوید: "راستی اُلی مرد!"

پارسال دوباره من به دنبالِ اُلی رفتم. راهِ طولانی ای را هم رفتم. تا آن طرفِ کره ی زمین. نمی دانم خدا چرا دوباره مرا به دنبالِ اُلی انداخته بود. شاید می خواست بگوید: "حتما باید بمیرد، که بفهمی مردنی ست؟! " نمی دانم. شاید! انگار واردِ پزشکیِ قانونی شدم. فقط یک لحظه چشمم به جنازه افتاد، ولی همان یک لحظه کافی بود. خودش بود! از موهایِ "طلایی" اش معلوم بود که خودِ اُلی است. انگار "آسمان" داشت رویِ سرم خراب می شد. در حالِ رفتن به سمتِ در بودم که موبایلم زنگ زد. مادرم پشتِ خط بود. حال و روزِ اُلی را پرسید. منتظر بود تا چیزی درباره ی اُلی بگویم. اما من چه چیزی باید درباره ی اُلی می گفتم؟! یعنی بقیه درباره ی اُلی چه فکری خواهند کرد؟! گریه اجازه ی حرف زدن نمی داد. مادرم پشتِ خط منتظر بود...

- اُلی مرده!

یک پایانِ تلخ بهتر از یک تلخیِ بی پایان است. من نمی دانم این روزها شما درباره ی اُلی چه فکر می کنید. اما بگذارید، حرفِ اول و آخرم را در دو جمله خلاصه کنم:

" پرواز را به خاطر بسپار

پرنده مردنیست! "